

## « شب یلدا »

براساس داستان " سراسر حادثه " اثر : بهرام صادقی

نوشته : عباداله کریمی

### آدمها :

بهمن

احسان

بهنام

مادر

مهاجری

خانم مهاجری

درویش

علی

ایرج

## « صحنه اول »

[ اطاق نسبتاً بزرگی از یک خانه قدیمی - روبرو سمت راست پرده ای بر در صندوق خانه آویزان است - در سمت چپ کتابخانه کوچکی قرار دارد - بین در صندوق خانه و کتابخانه سماور و بساط چای - بر دیوار سمت چپ روبروی در ورودی یک رف بر دیوار تعبیه شده است که روی آن رادیوی بزرگی به اضافه یک چراغ گردسوز و یک آینه و دو شمدان و یکی دو قاب عکس قرار دارد - چند پستی در اطراف بر دیوار تکیه دارد - اینها به اضافه یک بخاری بین رف و کتابخانه وسائل صحنه را تشکیل می دهد - صبح است مادر کنار بساط چای نشسته است - بهمن برادر بزرگتر سر پا مشغول ور رفتن با رادیو است - بهنام برادر کوچکتر روبروی احسان تکیه داده بر دیوار سمت چپ مشغول نوشتن چیزی است - ]

بهمن : امشب باید به رسم قدیمی همه مستاجرها را برای شام دعوت کنیم

بهنام : ( سر بلند می کند ) ... به چه مناسبت ؟

بهمن : امشب شب یلدا است

بهنام : خوب باشه ... امشب هم مثل هر شب دیگه بالاخره صبح میشه ، حالا چند دقیقه دیر تر ... ولی بالاخره صبح میشه ...

بهمن : اولاً که شب یلدا یک شب تاریخی است ... ثانیاً این بهانه ای است که یک شب دیگه با دیگران دور هم جمع بشیم و از تنهایی کوفتی فرار کنیم

بهنام : پس تکلیف درسهای من چی میشه ... هر شب همین بساط است ... فقط بهانه اش فرق می کنه ... اول شب بحث سیاسی میفرمائید ... میگم به جهنم بگذار هر چه می خواهند فریاد بکشند و به سر و مغز هم بکوبند... بعد کارتان به دعوا می کشد... باز هم میگم به جهنم ... آن وقت آقای مهاجری میاید صلحتان می دهد ... تازه اول معرکه است ... احسان خان با آن صدای معرکه شان مثنوی میخوانند... جنابعالی هم با دهنتان تار می زنید ... مادر بیچاره به آشپزخانه پناه می برد و بنده هم سر حل یک مسئله ... یک مساله دو مجهولی ساده مثل خر در گل می مانم ...

احسان : ( نگاهی می کند )

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت      که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

### شب یلدا 3

عباداله کریمی

من اگر نیکم اگر بد برو خود را باش هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

بهمن : ( با تمسخر ) ... پس درسهای من چی میشه ... درسهای من ... (عصبی است) ... ای کاش درس خوان

بودی ... آن وقت دلم نمی سوخت ... وقتی پای سوادت می لنگه و نمی تونی مسئله ات را حل کنی

تقصیر دیگران چیه ... صد دفعه گفته ام ... بازم میگم ... میتونی

انبار را برای خودت درست کنی

مادر: ( نگران ) ... بهنام ... بهنام ... امان از دست تو ... امان از دست لجبازی های تو ... آخه تو چرا باید

همیشه صبح و ظهر و شب سر یک چیزی دعوا راه بیندازی ؟ ... آدم با برادر بزرگترش که جای

پدرشه اینجوری حرف میزنه ؟

بهنام : ( تحمل از دست داده ) ... بابا ... انصاف ... عدل ... انسانیت ... دموکراسی ... سوسیالیزم و هر چیز

دیگری که فکر کنی غیر از اینه که شما می گید ... یک لحظه به فکر من باشید شما هیچکدامتان

درس ندارید ... مسئله ندارید ... احسان خان صبح تشریف می برند شرکت و پشت میز می نشینند و

ظهر هم تشریف فرما می شوند منزل و سرشون می کنند تو مثنوی ... آقای بهمین خان هم توی

اداره شون چند تا همیشه ... برابر قانون نمی تونیم ... همچین کاری انجام بدیم ... تحویل ارباب رجوع

میدن و برمی گردن و میرن سراغ رادیو ... هیچکدامتان حاضر و غایب ندارید ... ناظم ندارید ...

موقع امتحانتون هم نرسیده ... اصلاً خانم والده سر کار شما که طرف ایشون رو می گیرید بفرمائید

بینم سال چهارم ریاضی شوخی است ... نه خودمانیم ... جواب بدید ... بفرمائید این مسئله فیزیک ...

مطلوبست تعیین چگالی ... خیال می کنید تعیین چگالی آسان است ، یا اصلاً شیمی ... مثلاً ... این

فرمول گسترده جسمی را که بدست می آورید بنویسید ... فرمول گسترده ... من ، من چطور بنویسم ،

من سرم پره از صدای رادیو مسکو ... یا صدای آمریکا ... یا بی بی سی ... یا مهمان میاد یا شب چله

است ... یا کوفت ... یا زهرمار ...

بهمن : (عصبی) ... می تمرگی ، خفه می شی یا نه ... یک وجبی کره خر ... صدبار بتو گفتم ... برو توی انبار

آنجا را خالی می کنیم ... برق می کشیم ... گفتمی آزمایشگاه می خوام ... گفتم اونجا را آزمایشگاه کن

تاریک خانه کن ... مرکز مطالعات علمی کن ... آقای مخترع ...

## شب یلدا 4

عباداله کریمی

( مسخره می کند )... آقای انیشتن ... اونجا بیست و چهار ساعت اختراع کن ... ( تمسخر را بیشتر می

کند )... من ماشین نفتی ساخته ام ... من دوربین آفتابی ساخته ام ... تو غلط کرده ای ... تو به اندازه

گاو هم نمی فهمی

مادر: ( میانجی ) ... یواش تر ... یواش تر ... اول صبح ، روز شنبه ... مردم چی می گن آنهم سر چی ...

هیچ ... خدایا این چه زندگی من دارم ... کاش می مردم و راحت می شدم

احسان: جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

بهمن: همه دنیا درس می خوانند ولی هیچ کس از این ادا اوصولها نداره ... من باید توی این خونه به همه

حالی کنم که بزرگتر و کوچیکتر یعنی چه

بهنام: مگه من مرغم که برم توی انبار ... مگه من صندلی کهنه ام ... چطور میشه اگر یکی از اطاقها را اجاره

ندین ... من اگر وسیله داشتم ... اگر لوله آزمایش داشتم ... اگر بورت و پی پت داشتم تا حالا صدتا

اختراع کرده بودم ... بله ، مسخره کنید ... انیشتین را هم مسخره کردند ... ادیسون را هم

مسخره کردند ... شما هم آقای احسان خان همه اش حافظ و مثنوی

بخوان ... آره ... مسخره کنید

مادر: آخه چطور می تونیم یک اطاق به تو بدیم ... این همه قرض داریم ... با این مخارج ... با این گرانی

.. به تو اطاق نداده هشتمون گرو نه مونه ... چطور می تونیم به تو اطاق بدیم ... بیا برو ... بیا برو تا

مدرسه ات دیر نشده ... برو ... ( بهنام چند کتاب بر می دارد - مادر او را به بیرون هدایت میکند )

احسان: هر که نقش خویشتن ببند در آب برزگر باران ، گازر آفتاب

بهمن: ( در حال خروج نگاه تحقیر آمیزی به احسان میاندازد )... مادر... بگو از سر شب بیان

مادر: باشه

[ نور می رود - پایان صحنه اول ]

## « صحنه دوم »

[ صحنه همان صحنه اول است - زمان شب است - مقداری میوه در ظرفی کنار بساط چای قرار

دارد - بهمن با رادیو ور می رود - احسان پائین پای او نشسته مثنوی می خواند - بهنام کنار در

ورودی نزدیک صندوق خانه مشغول خواندن درس است - صدای پارازیت ایستگاه های مختلف

راديو بر صحنه حاکم است ]

بهنام :

( کتاب را بگوشه ای پرتاب می کند )... نه ... نمی شود ... مسخره بازی است ، بی عدالتی است...

فاصله شیئی تا تصویر غلط در می آید... معلوم است ... معلوم است ... باید غلط در بیاد ... من نمی

تونم کار کنم ... نمی دونم فردا جواب معلم را چی بدم ... مرده شور این شب تاریخی را ببرد ...

فاصله کانونی را در آورده ام ... این همه زحمت کشیده ام ... این رادیوی لعنتی نمی گذارد ... آخر

این برنامه های مزخرف چه شنیدنی داره ؟

احسان :

( سر از روی کتاب بر می دارد )... داداش بهنام ... یواش تر ... یواش تر ... ما آبرو داریم ... اگر تو

نمی خواهی بشنوی تقصیر دیگران چیست ... من هم بدم میاد ... اما حق دیگران را رعایت می کنم

...آزادی را باید رعایت کرد

بهنام :

آزادی را باید رعایت کرد ... بله ... اما فقط من باید رعایت کنم ... این چه آزادی است که شما

از خودتان در آورده اید

احسان :

( بی ارتباط به موضوع ) ... گاهی باید انقلاب مثبت کرد و گاهی منفی ... مولوی انقلاب منفی کرد و

پیروز شد ... اما اشتباه ما در این بود که اصلاً انقلاب نکردیم ... نه منفی نه مثبت

( صدای رادیو را تا به آخر بالا می برد ) ... روشن می کنم ... پیچش را تا ته باز می کنم

بهمن :

همه برنامه ها را می گیرم ... دلم می خواد این مزخرفات را بشنوم ... شما همه روشنفکر شما همه

مشکل پسند ... من مبتدل ... احمق ... مرتجع ... ولی اینجا هر کس حقی دارد اگر نمی تونی تحمل

کنی گورت رو گم کن ... انبار هست ... انبار همیشه مال توست

( سراسیمه وارد می شود )... چه خبره ... باز چی شده ... صدای رادیو را کم کن ...

مادر :

( خود به طرف رادیو می رود آن را می بندد - چند ضربه به در می خورد - آقای مهاجری و زنش

به درون میایند )

مهاجری :

باز دعواتون شده ... آنهم شب به این خوبی ... حیفتون نمی آید ... نه واقعاً حیف نیست

بفرمائید آقای مهاجری ... بفرمائید خانم ... بفرمائید نزدیک بخاری هوا سرد است

مادر :

( بهمراه زنش به سمت بخاری رفته کنار آن می نشیند ) ... بله سرد است ... خیلی سرد است ... یک

مهاجری :

سالی همین وقتها ما به کرمان می رفتیم وسط راه ماشین خراب شد

- مادر: احسان برای آقای مهاجری و خانم چائی بریز... (احسان اطاعت می کند)
- مهاجری: پس درویش خان و علی آقا
- بهنام: آنها هم تشریف می آورند
- خانم مهاجری: به ایرج خان هم گفتید
- مادر: بله بهشون گفته ام
- مهاجری: بله عرض می کردم ... بعد امراء قزل باش جمع شدند ... همه شان با لباده های دراز و ریش پهن
- مادر: تو راه کرمان؟
- مهاجری: بله ... آه ... نه ... نه ... می بخشید ... داشتیم می گفتم ماشینمان خراب شد ... ما با چند تا از رؤسای
- درویش: دادگستری رفته بودیم .. هم برای گردش هم برای کار (چند ضربه به در می خورد صدای درویش)
- مادر: یا... سلام علیکم ... (بهمراه برادرش علی وارد می شود)
- مادر: سلام درویش خان ... بفرمائید بالا پیش آقای مهاجری ... علی آقا شما هم بفرمائید... (همه بجز بهنام و خانم مهاجری و مادر پیا خاسته اند - درویش سمت راست نزدیک در صندوق خانه می نشیند - علی نیز سمت چپ نزدیک بخاری جای می گیرد)
- درویش: ممنون همین جا خوبه
- مهاجری: پس ایرج خان کجاست ... ما کی روی ماه ایشون روزیارت می کنیم
- درویش: ... علم ما هم مثل شما بی خبریم هنرمند گوشه گیر من کم دیده ام
- علی: ما که چند روزی است که اصلاً ندیدیمش
- درویش: انقدر محبوب و سر بزیر و کم حشرو نشر که توی این یک سالی که اینجاست ما هنوز توی اتاقش را ندیده ایم
- علی: اخوی درست می فرمائید ... ما با اینکه همسایه دیوار به دیواریم نمی فهمیم کی میاد کی میره ...
- (چند ضربه به در می خورد)
- احسان: اینم ایرج خان ...
- ایرج: (وارد می شود) ... سلام
- همه: سلام
- مهاجری: سلام گل گلاب ... داشتیم کم کم نگران می شدیم

ایرج : لطف دارید آقای مهاجری

بهمن : بیا اینجا ایرج خان

ایرج : (پائین در ورودی می نشیند - پایش را دراز می کند) ... ممنون همین جا خوبه ... می بخشید من پام

درد می کنه

احسان : ایرادی نداره راحت باش ... مادر ... حالا که ایرج خان هم تشریف آوردند چطوره سفره رو بندازی

مادر : همین الان تا تو یک چائی برای آقایون بریزی من غذا رو میارم ... (خارج می شود)

[ نور می رود - پایان صحنه دوم ]

### « صحنه سوم »

[ صحنه همان صحنه - یک ساعت بعد - تنها طرف میوه ای به وسط اطاق آورده شده ]

مهاجری : خیلی خوب بچه ها ... خیلی خوب ... امیدوارم که این اجازه رو به من بدهید که به شما بگویم " بچه

ها ... من عجب آدم فراموش کاری هستم ... همیشه از شما اجازه می گیرم ، اما چه کنم ... من شما

را فرزندان خودم حساب می کنم ... چقدر خوب بود اگر ... بله ، اگر بچه داشتیم ... الان به سن و سال

بهنام خان بود و حتماً با هم دوست می شدند چون او هم به ریاضیات علاقه داشت

علی : رو چه حسابی این حرف رو می زنی آقای مهاجری

مهاجری : به علت اینکه من خودم به ریاضیات خیلی علاقه داشتم

علی : عجب ... می خواهید بفهمانید چون شما به ریاضیات خیلی علاقه دارید این اخلاق به بچه تان هم

سرایت می کرد

مهاجری : بله همه چیزش به خودم می رفت ... من زمانی ورزشکار بودم ... خانم می داند ... میلهائی داشتم که

در کرمانشاه ساخته شده بود ... بعد از مدتی که ورزش کردم یک سرما خوردم و دیر به اداره رسیدم

... اتفاقاً همان روزی بود که دزد جنایت کاری را دستگیر کرده بودند و جناب وزیر برای تماشا می

آمد ... از فردایش ورزش را ترک کردم

درویش : چطور شد که عرق خوری را ترک کردید؟ ... قبل از آن بود یا بعد از آن؟

مهاجری : قبل از آن ... درست وقتی با خانم عروسی کردیم ... فردایش مرحوم ابوی شان که آدم متدینی

بودند فرمودند دست از این کار بکش ... اما ... ما دست نکشیدیم ... که بعد معلوم شد خدا کفارها اش

عباداله کریمی

را برایمان معلوم کرده ... بچه دار نشدیم که نشدیم ... سال بعد من در حرم حضرت امام رضا توبه

کردم ... سرم را به ضریح گذاشتم و گریه کردم و از ته دل گفتم خداوند! دیگر عرق نمی خورم ، در

عوض بچه ای به من بده

خانم مهاجری : ( متأثر ) ... اما خدا نخواست ... بی خواست خدا یک برگ هم از درخت نمی افتد

مادر : بله ... وقتی خدا نخواهد بهترین دکترها هم عاجز می شوند ... خیلی خرج کردید ؟

مهاجری : همه دکترهای شهر را دیدیم ... چه قدیمی ها ... چه جدیدی ها ... چقدر پول دادیم ... چقدر خرج

کردیم

خانم مهاجری : چقدر دعا گرفتیم ... چقدر سر کتاب باز کردیم

بهنام : شش پنج تا ... خدا یا شش پنج تا همیشه چند تا ؟

مهاجری : من باز فراموش کردم ... می خواستم بپرسم برنامه امشب چیست ... پرت رفتیم ... اما تقصیر خودتان

است ... اینطور نیست ؟

علی : بله ... همینطور

مهاجری : من پیشنهاد می کنم علی آقا همان آواز همیشگی " شب های گلو بندک " را برایمان بخواند ... ایرج

خان هم اگر ممکن است تارشان را بیاورند ... گر چه تا حالا ما را لایق ندانسته اند که یک پنجه

برایمان بنوازند ... درسته که من و خانم حالا متدین هستیم ... ولی خوب ... ما هم در دوران خودمان

چه بزمهایی که نداشتیم ایم ... موسیقی از نظر بنده و خانم اصلاً اشکال ندارد

خانم مهاجری : بله ... ما شش خواهر بودیم و سه برادر ... مرحوم پدرم خیلی امروزی بود ... هر کدام از ما را

گذاشت تا سازی یاد بگیریم ... من ضرب و آواز یاد گرفتم ... عصرها وقتی دور هم بودیم می زدیم و

می خواندیم ... مرحوم ابوی ...

مادر : خدا بیامزدش

علی : خدا همه اسیران خاک را بیامرز

خانم مهاجری : خدا رفتگان شما را هم بیامرز ... بله مرحوم ابوی یک گوشه می نشست و گوش می داد و می گفت

: " آدم روحش تازه میشه "

درویش : اینطور که معلومه مرحوم ابوی خیلی روشنفکر بوده ... اینجور آدمها کم گیر می آیند

مهاجری : خوب ایرج خان تار چطور شد

- ایرج : نار نم کشیده آقای مهاجری ... بعلاوه دستم هم درد میکنه
- بهنام : آقای مهاجری شما جای پدر من ... من توی این خونه بدبخت شدم ...هرچی به اینها میگم یکاطاق بمن بدین ، آنجا درس را بخوانم ... مسئله هایم را حل کنم ...آزمایشگاه داشته باشم .. اختراع کنم ... بگوش کسی فرو نمیره... نتیجه اش چیه .. شارگرد سال چهارم ریاضی نمیدونه شش پنج تاچندتا میشه
- احسان : مواظب عینکت باش نیفته
- بهنام : من اصلاً این شب چله را نمی خوام ... من میرم تو آشپزخانه درس می خوانم من به محرومیت عادت دارم ... ( خارج می شود )
- بهمن : ( در حال ور رفتن با رادیو ) ... می بخشید آقای مهاجری ... یک کم خل است
- مهاجری : بچه است
- خانم مهاجری : شما هم زیاد سر به سرش میذارین
- علی : خشک است.... خشک
- درویش : هنوز به عوالم ما نرسیده ... هنوز نمی دونه عرفان یعنی چی
- ( احسان اشاره به مادر می کند - مادر متوجه می شود و به طرف در خروجی می رود )
- مادر : با اجازتون من هم میرم آشپزخونه به کارهام برسم ... خانم مهاجری شما اینجا می مونید ؟
- خانم مهاجری : (متوجه شده)... نه من هم با شما میام ... (بهمن صدای رادیو را بلند می کند )
- رادیو : " ریودو ژانیرو - یونایتد پرس " امروز اعلام شد که مسابقه بزرگ فوتبال که قرار بود بین دو تیم برجسته آمریکا و شوروی به عمل آید انجام نخواهد شد ... اگر چه هنوز از حقیقت قضا یا اطلاع صحیحی در دست نیست اما طبق اظهار مقامات محلی این وقفه به علت آن است که یکی از تیمها از به رسمیت شناختن داور بین المللی خودداری کرده است.. اخبار جهان را از بی بی سی می شنوید
- درویش : وقتی دیدند شکست می خورند ... فوراً از شناختن داور خودداری کردند ... کاملاً معلوم است که این کار رو تیم آمریکا کرده برای اینکه ...
- احسان : برای اینکه همیشه همینطور بوده ... امپریالیزم یعنی همین ... نفست ها را می بلعد و بازارها را در دست می گیرند... سیگار وینیستون که قاچاق می کنند ... میدان فوتبال را هم می خواهند قبضه کنند
- درویش : ز بد اصل چشم بهی داشتن بود خاک بر دیده انباشتن

عباداله کریمی

علی : قربون خودم که هیچ وقت از کار سیاست سر در آوردم ... نه کاری به کارش داشته ام اصلاً عقیده ام

اینه که مردم عادی نباید تو کار سیاست قاطی بشن ... بهتره هر کسی سرش به کار خودش باشه

مهاجری : بهمن خان لطفاً صدایش رو بلند کن تفسیرش را بشنویم. ( بهمن صدای رادیو را بلند می کند)

رادیو : ناظران جهانی عقیده دارند تأثیر این واقعه در روابط بین المللی آشکار و واضح است توپی که قرار

بود با آن بازی شود درحقیقت به مثابه وزنه ای بود که می توانست در کفه ترازوی سیاست جهانی

سنگینی خود را به نحوه بارزی به اثبات برساند ... اگر چه هنوز معلوم نیست که کدام کشور با

خودداری از به رسمیت شناختن داور به بحران اوضاع کمک کرده است ... اما می توان گفت که

روسها بار دیگر نشان دادند که ... ( بهمن رادیو را خاموش می کند )

بهمن : بفرمائید از این بهتر ؟ روسها به محض اینکه دیدند شکست می خورند توپ را به هوا پرتاب کردند

بعد هم گفتند داور را قبول نداریم ... لابد این است معنی همزیستی مسالمت آمیز...

(رویش به طرف علی است )

علی : عرض کردم که... بنده در سیاست وارد نیستم... آدم بی طرفی هستم ، چرا از من می پرسید؟

بهمن : ( به طرف دیگران بر می گرد )... از شما نپرسیدم ... از این آقایون پرسیدم از آقای احسان خان

و جناب درویش می پرسم ... جوابتان ؟

مهاجری : ملاحظه بفرمائید ... این موضوع حتی در دادگستری هم سابقه دارد ... یعنی کسانی که در حقوق

وارد

باشند می فهمند که آمریکا طرفدار عدالت است چرا؟ ... برای اینکه می توانست به تنهایی بازی را

ادامه دهد ولی اینکار را نکرد... چون دموکراسی اینطور حکم می کنند... برای اینکه در فوتبال اگر

طرف مقابل حاضر نشد ... ادامه بازی خیانت به عدالت است

احسان : ( کلافه)... بگید بدونم ... من جواب شما را باید بدم یا برادرم را ... این طور که بحث نمی کنند ...

من تمرکز افکار خود را از دست میدم

بهمن : ( پر خاشجو)... جواب بنده ... جواب بنده را حضرت اخوی ... این همه اردوگاه کار اجباری

در شوروی برای چیه... تا کسی جیک بزند می بزندش به سیبری یا تبعیدش می کنند به کوههای

اورال .. شکمشان که سیر نیست ، بیچاره ها فقط سیب زمینی می خورند ... کفش هم ندارند ... می

ماند آزادی ... آنها که ملاحظه می فرمائید به چه وضعی در آمده است

- احسان : منبع اطلاعات شما کیه؟ ... کجاست بهمن خان .. (ایرج آهی می کشد و سری تکان می دهد)
- بهمن : منبع اطلاعاتم؟ ... همه رادیوهای آزاد ... همه روزنامه های ملی ... عکسهای حقیقی و فیلمهای مستند
- احسان : بفرمائید منابع خبری امپریالیستی ... نه خیر آقا ... اینها هیچ کدام صاحب صلاحیت نیستند ...
- قلم در دست دشمن است ... (رو به درویش) ... اینطور نیست؟
- درویش : دقیقاً همینطور است ... قلم در دست دشمن است ... بهتر از این همیشه گفت
- علی : از من نشنیده بگیرید ... چون من بیطرفم ... اما به عقیده من ممکن است در این قضیه دست انگلیسی ها در کار باشه
- مهاجری : (متعجب) ... چطور؟ ... یعنی آنها بازی را عقب انداخته اند
- علی : عرض کردم من قصد اظهار عقیده ندارم ... چون من بیطرفم سرم تو لاک خودمه ... کاری به کار کسی ندارم ... اما یک مثل معروف دارند انگلیسا که ... تفرقه بیندازو ...
- مهاجری : بیندازو حکومت کن ... آفرین ... خیلی به دلم نشست ... حتماً آنها انگولک کرده اند
- درویش : بهتره به حقایق عینی توجه داشته باشیم
- احسان : بله ... اقتصاد ما سالم نیست ... جوانهای ما را فیلمهای ویدئویی فاسد می کند ... مغازه هامان پر است از لباس و اسباب بازی خارجی ... امپریالیستها دیگر بهتر از این چی می خواهند ... دخترها آدمس می چونند و پسرها دنبالشان می افتند
- بهمن : به جهنم ... به جهنم ... به کوری چشم امثال شما که برای خارجی ها کار می کنید و از آنها پول می گیرید ... در آمریکا اقلأ آزادی هست ... کسی آقا بالا سر ندارد مأمور مخفی در گوشه و کنار مواظب آدم نیست ... اما در شوروی ... سلمانی کاراگاه ... دلاک کاراگاه ... مقاطه کار و روزنامه نگار کاراگاه ... شوfer تا کسی کاراگاه حتی رئیس پلیس کاراگاه آقا ... رئیس پلیس
- احسان : (عصبی) ... اینطور نیست ... اینطور نیست ... اینها افترا ست ... دروغ است ... توحق داری از منافع خود دفاع کنی ... این کاری است که سرمایه داری و عواملش در همه جای دنیا می کنند ... اما من ... ما ... به خاطر انسانیت دفاع می کنیم ... نه برای خارجی ها
- بهمن : (ستیزه گر) ... آره تو بمیری ارواح پدر خروشچف
- احسان : خودت بمیری ... بدبخت لیبرال ... جیره خوار امپریالیزم
- بهمن : (به طرف او یورش می برد) ... من جیره خوارم یا تو کثافت

- احسان : ( گریبان او را می گیرد ) ... تو و همه اون آشغالهایی که مثل تو فکر می کنند
- مهاجری : ( میانه را میگیرد ) ... آقایون ... آقایون بس کنید ... ( آنها را جدا می کند و رو به احسان ) آمریکائی ها هر چه باشند اقلأ خدا دارند، استغفرا... باز هم استغفرا... شوری ها می گویند خدا نیست ، کشیش ها و روحانی ها را سوار ماشین باری می کنند و می برند به دریا می ریزند ... اینها شوخی نیست آقا .... شوخی نیست...
- درویش : البته آقای مهاجری اشتباه نشود ... ما ماتریالیست خدا پرست هستیم
- مهاجری : نا سلامتی ما دور هم جمع شدیم که از همنشینی با هم فیض ببریم بهمن خان اون امانتی ها کجاست
- بهمن : ( با اشاره به صندوق خانه ) ... اونجا تو یخچال
- مهاجری : ( به صندوق خانه می رود و با دو بطر مشروب برمی گردد).. از اون عرق های آکاردئونی که نیست
- بهمن : نه بابا ... مطمئن
- مهاجری : ( با ذوق و شوق ) ... خوب حضرات بفرمائید جلو ...
- [ همه بر صحنه بی حرکت می مانند - نور می رود - پایان صحنه سوم ]

### « صحنه چهارم »

- [ صحنه همان صحنه قبلی - مهاجری ، بهمن ، احسان ، درویش ، علی و ایرج در هاله کمرنگی از نور بر صحنه ثابت هستند - در پیش صحنه سمت راست بهنام نشسته و در سمت چپ مادر و خانم مهاجری - دو نور جداگانه موضعی که بر آنها می تابد آنان را از صحنه جدا می کند ]
- مادر : چی کار می شه کرد ... جوانند
- خانم مهاجری : آنها جوانند ولی شوهر من پیر است ... اون چرا ؟ مگه به درگاه خدا توبه نکرده بود ... برای همینه که ما بچه دار نمی شیم ... اون فقط می خواد منو گول بزنه...روزه می گیره ...نماز می خونه ...زیارت میره ... همه اش برای اینکه منو گول بزنه ... یک ذره اعتقاد نداره ... اگر داشت ما زندگیمون اینجوری نبود
- مادر : ( دلداری دهند).. هنوز دیر نشده ... خیلی ها بعد از سی چهل سال که این طرف و آن طرف زدند صاحب بچه می شن... شما ها مگه چند سال دارین ، هنوز جوانید نباید نا امید شد

عباداله کریمی

خانم مهاجری : اون اصلاً دلش بچه نمی خواد ... اصلاً براش فرقی نمی کنه... اصلاً براش فرقی نمی کنه

مادر : شما فکر می کنید اگه بچه داشتن راحت تر بودین ... خودتون می بینین که من چی می کشم یک

دقیقه با هم نمی سازند ... سالها ست که اینطور است ... باز اگه پدرشان زنده بود

خانم مهاجری : باز هم سرتان گرمه ... اگر راحتی ندارین در عوض ... آخ ... اگر من فقط یک بچه داشتم

[ مادر و خانم مهاجری ثابت می مانند ]

بهنام : اینجا تمام استعدادم از بین میره ... چقدر خوبه آدم صبح از خواب بلند شه دست و صورتش رو بشوره

... صبحانه خورده نخورده ... چه فرقی می کنه ؟ ... بره سر کارش ... اول دبیرستان ... بعد دانشکده ...

بعد هم مرکز تحقیقات علمی آنجا همه وسایل از طرف دولت آماده است ... آدم هی مسئله حل می

کنه تئوری های مختلف رو بررسی می کنه ... ظهر هم یک ساندویچ که نه پول زیادی بخواد نه

وقت زیاد ... باز بعد از ظهر کار ... شب کار ... بعد خواب برای ادامه زندگی ... زندگی ... اونم در

یک جای ساکت و خلوت ... ساکت ... ساکت در ی یک همچنین جائی آدم با خیال راحت به همه

چیز نگاه می کنه ... اول از درخت سیب شروع می کنم ... مگر نه اینکه نیوتن با نگاه کردن به

درخت سیب تئوری خودش رو کشف کرد بعید نیست منم چیز تازه کشف کنم مثلاً الان که روی

این هاون نشسته ام چندان راحت نیستم ... چرا ؟ حتماً قانونی در کاره ... بطور صد در صد یک

موضوع فیزیکی در میان است اما با این شلوغی و با این دیوانه ها چطور میتونم آن قانون را اختراع

کنم چطور

[ بهنام ثابت می ماند زمزمه آوازی به طور جمعی در صحنه شنیده می شود ]

خانم مهاجری : مثل اینکه مست کرده اند

مادر : بیا تو ما را نبینند بهتره

[ نور دو سوی صحنه خاموش می شود - بهنام و مادر و خانم مهاجری بر صحنه نیستند - با نور عمومی

صحنه روشن می شود - حاضرین بر صحنه با حالتی مستانه آوازی را دسته جمعی می خوانند ]

همه : شبهای گلوبندک چه نامومه همه کنار هم تو قهوه خونه

یک استکان چائی از دست صادق خستگی کار رو از تن می رونه

گپ زندهای کور تو دود سیگار از بی وفائی دوره زمونه

\*\*\*

شهرها میشه آباد با دستهای ما چه جاده ها می سازیم چقدر خونه

نصیبمون اما از این همه هیچ نه خونه ای داریم و نه آشیونه

\*\*\*

به زیر لب پرسید یکی با حسرت که بعد ما از ما چی می خواد بمونه

جواب دادش یاور کی گفته دنیا بکام ما اینجور تلخ می خواد بمونه

اون شبهای سرد چله بزرگه با همه یلدائیش باز بی دوامه

\*\*\*

چند روز پیش تو خیا بون دیدمت ایرج خان ، با اون خانم مکش مرگ ما... این رسم دوستی نیست ،

مهاجری :

مستی و راستی ... من ... من توی اداره از این چیزا زیاد دیده ام ... همه اش سر و کارم با این جور

چیزها ست ... زنه میاد... طلاق می خوام ... چرا ؟ شوهرم ، شوهر نیست ... شما فکر می کنید تقصیر

کدام یکی از ما ست ... ها ... من یا زخم ... هنوز ... هنوز دکترها هم نفهمیده اند ... دختره میاد ... من

خاطر خواه شده ام ، اما خانواده ام می خوان منو به کس دیگه ای شوهر بدن ... می دونین از زخم

بدم میاد ... از خانم مهاجری... از این آوازه خوان قدیمی توبه کرده یکی از همین روزها ... اصلاً

همین امشب ... آره همین امشب طلاقش میدم ... صاحب خانه میاد ... می خوام مستأجرم رو بیرون

کنم... چرا چون موهاش بوره ... طبقه سوم میشینه ... دانشجوه... کلی از این پرونده ها... کو کجا

گذاشتمش ... اینجا بود ... یک پرونده دو هزار ورقی ... الان نشونتون میدم ... ( دست ایرج را می

گیرد ) ... پاشو ... پاشو بریم پائین تا ببینی ... ( احسان میج دست مهاجری را می گیرد )

احسان :

حالا وقتش نیست ... شما ها قرار بود اول تکلیف منو معلوم کنید ... من ... من چرا اینطور هستم ...

اصلاً چرا هستم ... حوصله ام سر رفته ... دلم از همه چیز به هم می خوره ، یک وقتی ما کمونیست

بودیم ... خیلی چیزها را قبول داشتیم ... خیلی چیزها را هم قبول نداشتیم ... اما کار می کردیم ...

باور کنید ... همه مون ... از دل و جون ... اما حالا من ماتریالیست خدا پرست شده ام ... مثنوی ... یک

دنیا ... مولوی یک آدم گنده ... خوب به من چه به ما چه ؟ ... دلم ... دلم برای یک ذره اعتقاد پر

میزنه ... اعتقاد به هر چی می خواد باشه ... فقط اعتقاد باشه ... بنگ ... عرق ... خانقاه ... مولوی ...

آینده ... گذشته ... داور بین المللی ... من مست نیستم ... اما شما آقای مهاجری ... خودتون گفتید ...

شما جای پدر من ... منو ببخشید ... خالی ام ... خالی خالی ... یک ربع ... فقط یک ربع وقت صرف

عباداله کریمی

من کنید... مسئله زندگی منو حل کنید... یا لاقلا برام گریه کنید... من دارم پیر می شم... من دارم پیر می شم... من دارم پیر می شم... می ترسم... از خودم می ترسم... هر وقت می خوام یک چیزی بگم یکی تو سرم داد میزنه... هیس... دیوار موش داره... موش هم گوش داره... موش

ایرج : ( با حالتی هیستریک ) ... موش... موش خیلی ناقلا ست درسته که لاغره... اما هوشش زیاده... به این

آسونی ها دم به تله نمی ده... تو دفتر خاطراتم یادداشت کرده ام... سه شب پیش... آره سه شب پیش... درویش خان شما که واردین از طبقه اول اومده بود... من درسته تنها هستم... اما به بعضی چیزها اعتقاد دارم... به موش اعتقاد دارم... سه شب پیش اومد... دیدمش... هه... هه... به خودم گفتم گفتم این موش موجود جانداریه که هست... لاغر وزردنبو هم که هست... ضعیف هم هست... حتماً تنها هم هست و گرنه نمی آمد سراغ من... می دونین تنهائی بدترین درد دنیا ست... من دلم می خواد برم سوئیس... سوئد... اینجا کسی قدر هنر و هنرمند رو نمی دونه... مثل خیلی ها که رفتن... مگه همه اونهایی که رفتن مشکل داشتن... هشتاد و پنج درصد شون از سر سیری رفتن... چرا منو اذیت کرد... من باید ثابت می کردم که یک هنرمند اهل عملم... گرفتمش... گرفتمش... هر کس جای من بود اونو می کشت... یا به گربه می داد... اما من... من... اهل عملم... با خودم گفتم... باید اونو زجرش داد، شکنجه اش داد... اونوقت... اونوقت با نخ از بالای سقف آویزانش کردم... بعد... با فندک سبیلش را سوزاندم... بیچاره یک کمی از لب بالاش سوخت... صبح که بیدار شدم... روی زخمش مرکور کورم زدم... اما مرده بود... من به خیلی چیها اعتقاد دارم... مثلاً به هنر برای هنر... من یک هنرمندم... اهل عمل... اما... (ترسیده)... اما بعد از اون، همه اش خودم را می بینم که از سقف صحنه تئاتر آویزان شده ام با سبیل سوخته... موش... خیلی زرتکه... من دم به تله نمی دم

درویش : ( به ناگاه به او حمله می کند ) ... جنایتکار... جنایتکار... تو یک موش زحمت کش را کشتی...

من... من می کشمت ( دیگران او را جدا می کنند و به کناری می کشند )

بهمن : چیکارش داری.. تو چه ات شد یک دفعه... داشتی می کشتیش

درویش : اهل عمل... مسخره... عمل تو توی زوروقه... تو هم زنده ای؟!... مادرم... مادرم اگر زنده بود

آلان برام لالائی می گفت... دست به سرم می کشید... من گریه می کردم... مادرم داد می زد: " کشتید پسرم را... اونو مثل یک موش توی یک خلأ آویزان کردید... شما ها که اعتقادی را بهش

عباداله کریمی

- دادید که خودتان بهش مؤمن نبودید... شماها... کشتید پسر مرا" ... من گریه می کردم ... دستهای مادرم چه مهربون بود و گرم ... علی ... علی ... کجائی ییا ... ییا ... کبابم کردند. ( به طرف علی که در گوشه ای خوابیده می رود) ییا علی ... ییا
- علی : ( در همان حالی که دراز کشیده ).. من بیطرفم ... نمی خوام اظهار عقیده کنم ... راحت ترم بخوابم ... فقط می خوام بخوابم ... می خوام بخوابم شاید تقصیر انگلیسا ست ولی من بیطرفم
- درویش : ( به او پيله کرده ) ... پاشو ... پاشو ... کبابم کردند ... من از این احسان ... از مولوی ... از همه بدم میاد ... پاشو ... میگم پاشو لعنتی ... ( چند ضربه به او می زند )
- مهاجری : ( درویش را به کناری می کشد ) ... این کارا چیه ... سر در نمی آورم ... شما ها دیوانه اید ... اونوقت ها که ما عرق می خوردیم آخرش یا می رفتیم خونه ... یا می رفتیم ... سر شب ها خواب می دیدم زخم زائیده ... یک بچه چهل ساله با ریش و سبیل پر پشت ... کچل ... مگه تقصیر منه ... خوب منم چشم به راهش هستم ... شبها آنقدر توی تاریکی منتظر می مونم تا زخم میگه بخواب ... خوب به من چه ... طلاقش می دم ... همین امشب ... آهای عفریته کجائی ... با توام ... کجائی ... ( خارج می شود )
- درویش : چرنده ... مادرم ... فقط مادرم ... دلهم می خواد گریه کنم ... مادر بدبختم ... بیچاره تراز خودم
- احسان : داداش بهمین
- بهمین : ها ؟
- احسان : منو می بخشی ... تقصیر من بود
- بهمین : تقصیر تو ... نه ... کاش تقصیر تو بود ... ولی خوب، می بخشم ... من همیشه می بخشم... باز همه چیز خراب شد ... همه چیز را حروم کردیم ... مثل همیشه ... شام ... میوه ... از همه مهمتر زندگی ... کی می دونه تقصیر کیه ... ما ول معطلیم ... بار زندگی روی دوش دیگرونه ... روی دوش پدر بود ... روی دوش مادر هست ... روی دوش آدمهای ناشناس ... همسایه ها ... مردم کوچه بازار ... اونوقت ما فقط حرف میزنیم ... فقط حرف ... اونهم از چیزهائی که برای خودمون پشیزی ارزش نداره ... مثل طوطی هر چی بهمون یاد میدن میگییم ... بحث می کنیم ... ما ول معطلیم ... خوب ما هم باید یک جوری بگییم که ما هم زنده ایم ... من اگر راست نباشم ... تو اگر چپ نباشی چی هستییم ما... ها ... من

شب یلدا 17

عباداله کریمی

می بخشم.. من همیشه بخشیده ام ... چیزهایی رو که نداشته ام ... حالم بده ... حالم داره بهم می

خوره ... دارم ... ( دست مقابل دهان به طرف خارج می رود )

[ همه بر صحنه ثابت می مانند - پایان صحنه چهارم ]

پایان ورامین

۲۴ فروردین ۶۹

هر گونه استفاده‌ی نمایشی از این متن منوط به اجازه‌ی کتبی از نویسنده است.

**all rights reserved**

#### **STAGE RIGHTS**

According to international law you can't produce a play until you've got the author's permission. So please contact me - [info@nniran.com](mailto:info@nniran.com)